











استان شیرین عبادت  
CHECKED  
CHECKED - 1953

Checked  
1953

# حکمران ملک

♦ ♦ و ماه منبر ♦ ♦



ارزش ده ریال



هذا کتاب

قصه شیرین جبارت

حیدر بك

پهلوان نامی اصفهان

وماه سمنبر

ناشر

شرکت نسبی گانون کتاب

تهران - شمس العماره

ارزش ۱۰ ریال

چاپخانه خورشید خیابان ارگ



هذا کتاب

## حیدر بیک

بسم الله الرحمن الرحيم

الا ای طوطای نطق شکر خوی  
از این زندان پر و بالی برافشان  
بس است این خواب ناز و استراحت  
قفس بشکن در این اهوای طیران  
چو دشتی باش اگر خواهی ره راست  
ز عشاق نوا شو نغمه پرداز  
بخوان شهبازی از معشوق و عشق  
ز بنگاله شکر آور بمیدان  
ز تقدیر قضا برگویابی  
ز حال و سرگذشت نامداران  
چنین بشنیدم از راوی روایت  
در ایامیکه شاه مغفرت جاه  
جلوس شاه دین عباس ثانی  
جهان شد از جلوسش جنت آباد  
از آن فی الجمله بودش یکجوانی

بزدان قفس تا کی کنی جای  
دمی بر منکرستان سخندان  
فضیحانه کن آهنگ فصاحت  
در اقلیم سخن بنمای سیران  
بزرگی از عراق و اصفهان خواست  
از آنجا بر عشیران سوی شهباز  
که ماند یادگاری اندر آفاق  
بیانکن سرگذشت نره شیران  
ز ملک نره شیران داستانی  
ز عشق مهوشان و گلمذاران  
دمی بشنو تو این شیرین حکایت  
بجنت رفت از دنیا صفی شاه  
بزر زد سکه صاحبقرانی  
چونوشیروان بعدل و دانش و داد  
جوانی بهتر از جان جهانی

## قصه شیرین حیدربک

چو رستم در دلیری و شجاعت  
چو یوسف بود در حسن جوانی  
به نیکی داده یدالله کامش  
بروز جنگ من بشنیده ام این  
قضا يك روز در فصل بهاری  
برای صید آنشیر دلاور  
گمند شصت خم با نیزه و تیر  
پی نخجیر گشتی کوه در کوه  
چه کوهی سر بگردون برکشیده  
چو حیدربک رسید اندر سرکوه  
سر خیمه شده بر اوج افلاك  
بسوی خیمه راند اسب و باشتاب  
چو نزد خیمه شد ناگه نظر کرد  
در آنخیمه بدیدش نازنینی  
بقدر سرو و برخ مانده ماه  
کنیز و دایه خادم ماه و پروین  
هلال ابرو و سنبل موی و گل رو  
دهانش تنگتر از حلقه میم  
لب لعلش بهنگام عبارت  
دو کیسو چون دو افعی مارپیچان  
ز رشك آندهان و آب زنخدان

چو حاتم بود در جود و سخاوت  
چو جالینوس وقت کار دانی  
غلام شاه حیدربیک نامش  
که در يك جنگ خالی کرد صد زین  
بخاطر میرسد او را شکاری  
به صحرا میرود بی خیل و لشکر  
فراوان میکشد در دشت نخجیر  
بد آنجاتا رسیدی بر سرکوه  
معظم تر از آن گردون ندیده  
معظم خیمه ای دیدی پر اشکو  
طناب ابریشم استون طلا پاک  
که بودش تشنه بهر جرعه آب  
قیامت ناگهان بروی اثر کرد  
برعنائی چگویم حور عینی  
که میگفت آفتابش احسن الله  
رخ و زلفش نگارین خانه چین  
سنان مژگان بود چشمان چو آهو  
دو زلفش کرده رخ چو حلقه جیم  
بدخشان و یمن را کرده غارت  
ترنجش غبغب و سیبش زنخدان  
نخجالت مانده از وی آب حیوان

نبات مصرکم شد از خراجش  
نه در بتخانه مثلش نه کلیسا  
که عمر نوح اگر باشد سرآید  
نیاید راست در تعریف و اوصاف

ز بنگله شکر آورده باجش  
سرو دستش ید و بیضاء موسی  
زبان تعریف حسن او نشاید  
لباس اطلس و کمخاو زرباف



ز تعریفش چگویم حرف کم کن  
ز تاب خود چو ماهی دل طپیدش  
سه زن دید اندر آنوادی نبد مرد

سخن کوتاه و قصه مختصر کن  
چو حیدربک چنان صورت بدیدش  
چو حیدربک زهرسومی نظر کرد

کنیز و دایه آن ماه باره  
 بغیر از آنسه زن چون کس ندیدش  
 چنان عشقش عذ ن بر بود از دست  
 چنانش تیر عشقش خورده بردل  
 که خواست از اسب افتد او پائین  
 پایشان از ادب کردی سلامی  
 کنیزك را بگفت آن ماه خاور  
 کنیز آورده قالی را بینداخت  
 نشاند او را و دختر حضری داد  
 چنان خواهی فرستادش بدخواه  
 ولی اینگونه سودا بر سرش بود  
 دعا خوانی و سفره باز پس داد  
 چه فلیان را کشید از بعد یکدم  
 که این دو بدره زر نزد جوان بر  
 کیزك بدره ها آورد و بنهاد  
 فرستادست بانو بهرت این زر  
 که اینجا آمدستی ای جوان مرد  
 بگفت این بدره ها را در پس بر  
 که اینجا آمدن مطلب بزر نیست  
 مرا باشد بمن آن سمنبر  
 یم کمتر زقرین از زرو مال

بدورش جمع چون ماه و ستاره  
 طمع گویا بغاظر در رسیدش  
 طمع با عشق گویا هردو پیوست  
 طپیدش دل چو مرغ نیم بسمل  
 بهیله داشت خود را بر سر زین  
 جواش گفت بانوی گرامی  
 برای میهمان فرشی بیاور  
 دیگر يك سوزنی بلاش انداخت  
 مرتب کرد و در ساعت فرستاد  
 که حیدر بك بگفتش احسن الله  
 کجا بروای خواب و خوردنش بود  
 دگر غلیان و تنباکو فرستاد  
 کنیزك را بگفت بانوی اعظم  
 که بهر حاجتی آمد بر این در  
 بحیدر بك بگفت ای آدمیزاد  
 تصرف کن بدست خود در آور  
 بود این خرجیت بستان و برگرد  
 سلام من رسان بر آن سمنبر  
 به پیش هارزش قرب انقدر نیست  
 فراوان گنج و مال و اسب و استر  
 مرادم دیدن دلدار الحال

بدیدارت چنان مشغولم ای جان  
 ز شفقت گر کنی چاکر نوازی  
 بود هم غایت لطف و عنایت  
 کنیزك رفت با بانو سخن گفت  
 که ای مجهول ابله از کجایی  
 ز روی خویشتن شرمی ندارم  
 کجارو به کی تواند طعمه شیر  
 و گرنه بر خداوند جهاندار  
 برو بس کن حدیث نامقابل  
 چو حرمت یفتی ای نامناسب  
 از این در دور شو بیهوده کم خوان  
 تو بنداری که ایندختر اسیر است  
 ممکن فکری که آندل ناپسند است  
 توحق داری گنه از جانب هاست  
 قراردی داده که نره شیرم  
 نمیدانی که شیر ماده در جنگ  
 برون کن فکر باطل از دماغت  
 برو همچنس خود شخصی بدست آر  
 برو بس کن تو از این هرزه رانی  
 که نامم گر براند بر زبان شیر  
 برو فکری بکن در جای دیگر

چو اسکندر که جوید آب حیوان  
 مبارک بنده را آزاد ساری  
 برای رستگاری تا قیامت  
 بر او بانو بغرید و بر آشفت  
 که افتادی در این فکر هوایی  
 یقین دارم که مرد هرزه کاری  
 خورد معقول باش راه خود گیر  
 زمن خواهی کشیدن رنج سیار  
 مگیر ای بیحیا دست از پی دل  
 طمع کردی بمن گردی مصاحب  
 خریتم کم کن ای مجهول نادان  
 بیابانست و بر من دستگیر است  
 بچار خواجه اینپاریشخند است  
 چرا اول تو را کردیم درخواست  
 مر ایندختر بود در دست اسیرم  
 بود افزون ر شیر نر به آهنگ  
 ممکن از خیرگی بف بر چراغت  
 و گرنه میکشم همچون سگت خوار  
 برو زینجا و کم کن آشنایی  
 شود جانش فکار از تیغ و شمشیر  
 که اندر صحبت آدم شود خر

اگر دیوانه سر کن بغاری  
نه آن مرغم که کس بر من نهد دام  
بچشمم در نیاید پادشاهان  
زنم زین گفتگو اندر دهانت  
مگر هر کس که شخصی دید جائی  
سیکتر هست از این گفتن، خواری  
بگفت این و بهمراهان بفرمود  
بساعت خیمه ها از جا بکنند  
سواره گشت رو آورده در راه  
بگفتا زین چه نامردیست حیدر  
سه زن تنها نباشد مرد همراه  
بگفت ابن و سواره گشت زدهی  
بدایه گفت رو آرید در راه  
نمایم جنك از شمشیر و از تیر  
بگفت این و بیامد تند چون شیر  
بهمدیگر زدند از تیغ و خنجر  
بدو دختر همی قهرانه میزد  
چه جوشن بود سر تا پای حیدر  
بوقت صبح تا هنگام پیشین  
چو دختر دید کاری نیست از جنك  
ز دانستگی به حیدر تاخت چون شیر

ایس خویش کن گفتار و ماری  
بگنجد بر زبان کس مرا نام  
دهان بر هم نه و بیوده کم خوان  
نمایم بقدر بند از استخوانت  
بگیرد پیش ایشان مدعائی  
ز پر گفتن نداری شره ساری  
که حالا بر کنید این خیمه را زود  
بیاوردند بر اسبان فکندند  
چو این حالت بدید حیدر نزد آه  
که بگذاری روند ایشان از ایند  
حرامت باد حیدر نعمت شاه  
که دختر دید آمد بازش از پی  
بگیرم من ره این شوم گمراه  
ببینم تا چه باشد حکم و تقدیر  
برون کرد از نیام خویش شمشیر  
ولی از دل نمیزد تیغ حیدر  
اگر چه بود زن مردانه میزد  
نمیشد کارگر ضرب سمنبر  
چو رستم جنك کردند آندو روئین  
نمیشد کارگر گردید دلتنگ  
حواله سوی حیدر کرد شمشیر

ز بیم سر سپر بگرفت برسر  
به پیشانی و سر بگرفت وزد چاک  
ظار چون کرد دختر برسر او  
برفت از پیش حیدر بک بساعت  
براند اسب و برقت اندر بیابان  
که ای دایه عجب کار آدم پش  
جوانی را تبه کردم بشمشیر  
امن شمشیر او از دل نمزد  
بکرد او مردی و نامردی از من  
دریغ از آن جوانی و ملاححت  
چه سود ارا این پشیمانی و خواری  
چورفت از سب کارش رفتنی بود  
کنیزك را بگفت آن ماه تابان  
دو شدنی و خشک دارو  
ببانی سرش را هولکسی سز  
دو شده داد و مروارید غلطان  
اگر مید بود این کفن و دفن  
کنیزك شده با بگرفت و بشته  
بزحمت خشک دارو ریخت دم  
ببانی سرش واهولکسی ساخت  
در آدم بست زخم او چو محکم

سپر بشکافت ترك و خود مغفر  
فتاد از اسب حیدر بیک رخاك  
بدیدش غرقه در خون پیکر او  
پشیمان گشت آن حورشید طلعت  
بگریه همچو ابر نو بهاران  
پشیمانم از این فعل بدخویش  
که در زمش حذر کردی اراوشیر  
اگر نه اولم برگل هدی رد  
زدم زخمی که شد بر کام دشمن  
دریغ از آن دلبری و شجاعت  
که او افتاده اندر رخاك خواری  
پشیمانی ندارد بعدار این سود  
بیارودی برو چالاک و چسبان  
بزحمت ریزو بر بند ای نکو دو  
مبادا جانور او را خورد ر  
که میآویز بالای سر آر  
اگر زنده ماند خرج زحمت  
جوان را در میان خاک و خور یاف  
برو بالش به بست آن رخم محکم  
بدان واهول بستان قید ها ساخت  
ز تاب درد بگشود چشم ار هم

کنیزی دید پیش وی نشسته  
 بزد آهی بگفت ای راحت جان  
 بگفتا هست خورشید جهانگیر  
 حکیمست آن سمن سیمای گلرو  
 گیاهی میبرد هر سال از اینجا  
 تو هم نام و نشان خود بیان کن  
 که باو از غمت باشد پریشان  
 بگفتا هست حیدر بیک نام  
 سلام را ببر بر آن سمنبر  
 بگیرم روز محشر دامن تو  
 بگفت این و دگر بیهوش گردید  
 سلاح را سب و زینش شد سواره  
 سراسر شرح حالش گفت بامام  
 سوار گشت اما بود دلگیر  
 چو مادر حال آن دختر چنین دید  
 که دایه دختر مارا چه حالست  
 سراسر شرح احوالش تمامی  
 بیامد مادرش قاضی خبر کرد  
 در ین گفتار، قاضی گشت دلگیر  
 مکش میر آنچنان آوازه شد فاش

سراسر زخم اورا خوب بسته  
 بمن گواصل و نسل ماه تابان  
 سمنبر دختر قاضی کشمیر  
 بهر سالی سوی ایران نهد رو  
 دواي دردمندان سازد آنجا  
 بمن اصل خودت خاطر نشان کن  
 ز اندوه تو باشد زار و گریان  
 قزلباشم صفاهانست مقام  
 که دیوان من و تو روز محشر  
 بماند خون من در گردن تو  
 کنیزك چونکه اورا آنچنان دید  
 بیامد تا بنزد ماهپاره  
 سمنبر گفت با وی حکم لله  
 بطی الارض شد در شهر کشمیر  
 پیش دایه شد احوال پرسید  
 که از غم خاطرش اندر ملالست  
 مفصل خواند دایه نزد بی بی  
 که دختر اینچنین حالش اثر کرد  
 نه او آخر زنت هر چند بود شیر  
 حدیث جنگ دختر ما قزلباش



همه گفتند دختر پهلوان است  
ولی قاضی زنام و ننگ ترسید  
بدی عم زاده قاضی جوانی  
بدی هر چند می باشد بعالم  
برفت و عقد دختر را بدو بست  
کنون دختر تودراین حال بگذار  
چه دختر رفت و حیدر بك رها کرد  
بدی بیوش در آن روز تا شب  
بصد محنت زجای خویش برخاست  
نه اسب و نه سلاح و زین و اسباب  
یکمی احوالکی اندر سر آن  
که هر يك دانه مروارید از آن بند  
رود آن گوهر و بگرفت عصائی  
بشهر آمد بخانه خواند جراح  
چو کردش زخم حیدر بك تشنج  
بدیدی جارچی بر کوه و بر در  
علی الصبحش که خوراز کوه برجست  
غلامان جملگی بد جای بر جای  
شه عالم نظر کردی بلشگر  
از آن جمله جوانان کایستاده  
چوسان دیدند شه او را طلب کرد

اگرچه راست باشد کاینچنانست  
بشوهر دادن او مصلحت دید  
خرو خرسی سگ گنده دهانی  
همه در شان او بودی مسلم  
پری در عقد دیوی گشت پا بست  
برو حیدر بکش از خاك بردار  
نظر بر حال حیدر بك خدا کرد  
چو باهوش آمدی در نیمه شب  
هر آنچه او نظر کرد از چپ و راست  
ندیدش کرد از غم دیده پر آب  
دو گوهر دید و مروارید غلطان  
خراج روم و کشمیر و سمرقند  
ز جا برخواست با صد بینوائی  
باندك روز زخمش شد باصلاح  
برون شد سوی بازار از تفرج  
که فردا شاه خواهد سان لشکر  
بیامد شاه بر طالار بنشست  
بمیدان ریخت لشکر از همه جا  
جوانی دید چون سد سکندر  
بدی یکدست و یکت گردن زیاده  
دراول پرسش از اصل و نسب کرد

شان رخم اورا شاه چون دید  
که چور جنگی بود بنرخم چون بود  
که روشن هست پیش دیده من  
بگفتا شاه عالم باد جاوید  
بشه گویم بخلوت شرح احوال  
بدل گفت در میان جمع لشکر  
شود این سرزنش نزد قریبش  
پس این بهتر که باشه زمانه  
چه خلوت شد طلب کردش شهنشا  
چو شرح حال اورا شاه پشنفت  
بگفتا دیدن او هست دلکش  
اگر شخصی بیارد آن سمنبر  
دهم بر سرورانش سر فرازی  
چو این شنید حیدر یک ساعت  
بعون الله اقبال همایون  
بفرمودش اگر کردی چنین کار  
به کیوان بر فرازم بار گاهت  
شهنش گفتا برو توفیق همراه  
ز شه رخصت گرفت و شد بخانه  
ز بسیار و گوهر بی شماره  
همی میرید ره در شام و در روز

ار آن زخم و از آن احوال پرسید  
که بود آنکس که رودش بر توافرد  
که تو در جنگ هستی مرد صد تن  
چو از احوال زخم شاه پرسید  
که نتوان گفت فاش ای صاحب اقبال  
اگر گویم که باشد زخم دختر  
بنامردی بخوانندم قزلش  
به خلوت گویم احوال یگانه  
بگفتا شرح حال خویش آنگاه  
بر آن دختر ندیده آفرین گفت  
ار آن محبوبه خاطر می شود خوش  
بر فرازم سرش از چرخ احضر  
ز اسباب جهاش بی نیازی  
ز شاهنش طلب بنمود رخصت  
که چون لعل آورم از سنگ بیرون  
کنم بر جمله سرداران سردار  
فراز تخت بدم جایگاهت  
خوشا روزی که بز آئی بدلخواه  
نمودش کار سازی شد روانه  
گرفت و گشت بر مرکب سواره  
بدی تنها نه بد یک یار دلسوز

رسید آنشیردل در شهر کشمیر  
مگو کشمیرکو فردوس دوار  
مثل جنت و حوران رضوان  
مثال حور و جنت با پریزاد  
نمیدانست او را چونشود کار  
ظریفی نکته دانی خوشخصالی

بطی الارض شد در شام شبگیر  
بدیدش رشک جنت شهر و بارار  
پریریان کشمشیری و بخوبان  
نکورویان بآن حسن خدا داد  
ستاده بود حیدربک ببازار  
در آن بازار دیدش پیره زالی



زمین و آسمان برهم بداری  
چو حیدربک نظر کرد و بدید او  
سلامی کرد بر او آن نکورو  
ایا فرخنده ای شیر دلاور  
غریبی یا در اینجا آشنائی

که در هنگام مکر و حيله کاری  
در آن بازار چیزی میخريد او  
براند اسب و بیامد در بر او  
جوابش داد و گفت ایجان مادر  
ایا فرزند دلبر از کجائی

جوابش گفت ای مادر غریبم  
ندارم منزلی به خانه جائی  
جوابش داد آندم پیر مادر  
بیا در منزلم تشریف فرما  
پیش افتاده آوردش به خانه  
یکی دختر بدش مانده ماه  
بدختر گفتم خبز ایجان مادر  
برادر دان تو او را نور چشمان  
جو و کاهش بده حوش نگهدار  
بر قلیان و قهوه از براش  
نکو کن خدمتی تا من بیایم  
ورا بنفشه و نیکو کرد خدمت  
پو آمد آشنائی در میانه  
که خواهر، مادر، برگو کجارت  
ندقت رفتن و تعجیل مادر  
یکی دختر بود قاضی کشمیر  
هم از حور وبری و آدمیزاد  
حکیم و قیل و مقبول و خوشگو  
بگیرد بهر دخت خویش داماد  
خری خرسی ددی باخوش لقای  
سی هر چند میباید بعالم

در این شهر آبخور کرده نصیب  
تواز راه مروت کن نگاهی  
ایا فرخنده ای شیر دلاور  
که میسازم میان دیده ام جا  
نشاند او را باعزاز زمانه  
که میگفت آفتابش احسن الله  
مکن خدمت باینشیر دلاور  
برادر طویله اسبش ایجان  
برودر نزد او تنهش مگذار  
مادا خاطرش گردد مشوش  
ن صحبت بکن با آشنایم  
چو حیدربک بدیدی آن محبت  
بدختر گفتم ایجان یگانه  
که ما تعجیل او از پیش ما رفت  
تو گویم ایا شیر دلاور  
چه دختر مثل خورشید جهانگیر  
چو او از مادر گیتی نمیزاد  
حیر اندام و سنبل موی و گلرو  
رود آهو بدام شوم صیاد  
خسی گنده دهانی تیره رائی  
هوه درشان او باشد مسلم

که ایکارش عجب دیوانه باشد  
کنون صبحی برفتند سوی بازار  
که او صاحب وقوف و کار دانست  
پسین آید بسوی منزل خویش  
چو این بشنید حیدر بک بدگفت  
خداوند! بحق صدر مختار  
پسین چون شد پیامد پیر مادر  
که ماوای تو خوش فرزندی  
جوابش داد حیدر بک که مادر  
مرا برداشتی ای مادر از خاک  
یکی بدره میانش صد تومان زر  
بگفتش پیرزن ای جان شیرین  
بدو گفتا که باشد تحفه ات این  
بگفتا صد تومان هدیه که دیده  
نه دهد صد تومان کس تحفه ای جان  
چه بر بست این سخن حیدر بکش زود  
چو دید آن پیرزن خود گفت بادل  
بگفتا جان من مطلب بگور است  
اگر دانم که کاری ناید از دست  
اگر دانم که بتوانم ستانم  
اگر باشد تورا بس فکر باطل

فرشته کی بدیوش کار باشد  
خریدارند اشیاء های زنگار  
بدختر مادریشان در میانست  
بود این شرح مادر رفتن از پیش  
که ایکار بست دشوار و نشد مفت  
بده توفیق حیدر بک در این کار  
تواضع کرد با شیر دلاور  
بدین ناخوش سرادر در بند چوئی  
بود امروز از هر روز خوشتر  
جزای خیر بدهد ایزد پاک  
نهاد او پیش روی پیر مادر  
مرادت چه بود ای یار دیرین  
زمن بستان ایا ای جان شیرین  
نباشد این چنین ای نور دیده  
بمن گو مطلبی ای نور چشمان  
بدو یک مدره دیگر بیفزود  
که باشد این جوان را کار مشکل  
کز این زر دیدنم بسیار پرواست  
بکوشم تا که جان در قلم هست  
اگر نه ماجرایش بر تو خوانم  
نشاید فکر باطل که در دل

به ذات پاك بیهمتای بیچون  
 که از رازت نخواهم پرده بردار  
 بگفتا دامن ای مادر که اکنون  
 خداوند و رسولش از تو راضی  
 بعنوانی و تدبیری که دانی  
 که تا بینم جمال آن سمندر  
 همی دارم توقع از تو ای مام  
 شنید آن پیرزن بر خود فرو ماند  
 پس از یکدم بگفت ایشیر خونخوار  
 که اینمطلب عجب کاریست مشکل  
 بیا جانان من خود را میازار  
 نشاید جان عبث بر باد دادن  
 نباشد قاضی کشمیر از آن مرد  
 ز استیلائی و مردی و شجاعت  
 ز نوکر تا غلام خویش فرمان  
 دگر قصری که دارد او بدوران  
 کس اندر خانه او پا ندارد  
 در آنخانه گذر آرد اگر شیر  
 سه دروازه است تا حد حرم در  
 در آنخانه نه زن دارد گذاری  
 بجز من که روم گاهی بدان در

دهم جان و کنم سر تو پنهان  
 به ذات پاك بی همتای جبار  
 نیاری سر من از سینه بیرون  
 که چونشد وقت عیش دخت قاضی  
 مگر من را در آن مجلس روانی  
 نشینم يك رهان با او برابر  
 دل دارم برون آری از این دام  
 زبانش در جواب او بشد کند  
 از این معنی مرا معذور میدار  
 عجب افتاده ئی در کار باطل  
 که این امرت عجب امریست دشوار  
 در این اندیشه ی باطل فتادن  
 که کس بتواند افسونی بر آن کرد  
 شه کشمیر از او دارد حراست  
 بود سیصد جوان از او نگهبان  
 هزاران بقعه پیشش هست حیران  
 گذار باد راه آن جا ندارد  
 کنندش پاره تن از ضرب شمشیر  
 بهر دروازه صد دربان مقرر  
 نه مرغ و کفترو باز شکاری  
 که مادر خوانده ام بر آن سمندر

چه سازم با چنین فکر و خیالت  
 برون کن فکر باطل از دماغت  
 چو حیدر بیک شنید قصه سراسر  
 چو دیدش پیرزن بر خود فروماند  
 بدو گفتا که ای شیر دلاور  
 من مسکین دوپولم خون بهانیست  
 نگفتا زرچه باشد جان حساست  
 یکی عقد گهر دادی بدختر  
 چو دید آن پیرزن گفت ای دلاور  
 به بیدارش دیدی یا که در خواب  
 میدانم کجا دیدی تو دختر  
 چسارم باغم و درد تو ای جان  
 که آن قصر و مقام آن پری زاد  
 گذر چون باد در آنجا ندارد  
 ندارد رخنه و پیوند چون راه  
 ز دست هیچکس برناید اینکار  
 اگر گشته شوم در راحت ای جان  
 ولی شرط آنکه بتراشی تو اینریش  
 حواش داد حیدر بیک که مادر  
 اگر ریش و سمیل خود تراشیم  
 کندم سرزنش ای جان مادر

عجب امریست مشکل کار و بارت  
 که نفروزد از این معنی چراغت  
 نهادی پیش وی یک بدره دیگر  
 ملایم گشت زبان او بشد کند  
 کجا ارزد مرا سیصد تومان زر  
 بمن سیصد تومان دادن روانیست  
 دو دل برهم رسانیدن ثوابست  
 که می ارزید صد تومان دیگر  
 یکی کی دیده خورشید انور  
 کز آن افتاده اندر تب و تاب  
 که اینسان گشتمی تاب مضطر  
 کلاچش مشکل است اما نه آسار  
 هزاران قلعه پیشش هست خون باد  
 کجا آدم را آنجا سر در آرد  
 نیابد اندر آنجا هیچکس راه  
 کنم در کار تو جان خود ایشار  
 تودادی خون بهایم قیمت جان  
 کتی رخت زنان اندر بر خویش  
 بکن در باره من فکر دیگر  
 بمانند زنان پیش تو باشم  
 نما در باره من چاره دیگر

بكفتا پیرزن ای جان شیرین  
تو آن شخصی که با آن ماه خاور  
نشان زخم او در صورتت هست  
بكفت ای قهرمان مادر چگویم  
ز تو این راز پوشیده ندانم  
بكفتا میروی برحیله کاری  
ز دست هیچکس ناید چنین کار  
بكفتا گر روی نزدیک دختر  
گرفت آن شده هارا پیر مادر  
چو دختر دید گمت ای مادر من  
بكفت امررز رفتم سوی بارار  
هرا این شده هاستحسن افتاد  
بخرگرچه پسند خاطرت هست  
چو دختر شده هارا دید بشناخت  
بدل گفتا همان دلبر وفا بست  
چه سازم چون کنم چونست تدبیر  
ولی بیچاره بس رنج عبت برد  
بسی آهی کشیدی از ته دل  
بمادر گفت براین شده ها پس  
که مروارید هایت بی قرینست  
مرا گنجی بد از میراث مادر

کمانم بر تو این است ای جهان بین  
در ایران جنگ کردی با سمنبر  
از آندیدن دل تو رفت از دشت  
که از عشقت گذازان هم چو مویم  
مروت کن بکن تدبیر جانم  
ز مادر سعی و از الله یاری  
نباشد کس ز عمر خوین بیزار  
بخود این شده مروارید را بر  
روانه شد سوی قصر دختر  
چرا دیر آمدی اندر بر من  
ز ایران آمده يك مرد تاجار  
بیاوردم برایت سرو آزاد  
چنین گوهر نشاید داد از دست  
ز آب دیده درهم آب و گل ساخت  
که اندر عهد من گردید پابست  
نشاید کرد رو از حکم تقدیر  
که شد صیاد کبکش از قفس برد  
چه حاصل سعی و رنجش گشته باطل  
بسوداگر بگو گوید فلانکس  
ولی از بی زری خاطر حزین است  
بدر بگرفته از من ای برادر



گرفته اختیار گنج از من  
سپرده گنج شد بر ازدهائی  
تو این شده ها بسیار قیمت  
حواش داد آن دم پیر هار  
قسم خورده که باشد این ثنارت  
نباید چشم بر زر این غلامت  
بگفتش دختر اینها باز پس بر  
تو آوردی بکشمیر این ضرورت  
بیامد پیررن در لحظه فی الحال  
چو شنیدی کشیدی آه از دل  
مادر گفت بر این شده ها زود  
اگر باشد پسند خاطر تو  
نخواهم زر ز تو ای ماه خاور  
که من از تو نخواهم باز پس این  
بیامد پیر زن گفت ای سمنبر  
فرموده که این باشد تورا مل  
قسم خورده که بشد این ثنارت  
ندارد چشم بر زر این غلامت  
بگفتا دختر اینها باز پس بر  
که باشد مل من اینها نگه دار  
چو وقت آید کنم ظمیر آگاه

کلید افتاد اندر دست دشمن  
که نتوان یافتن از وی رهائی  
و لیکن زر نباشد دل بحسرت  
که میگوید نمیخواهم بها زر  
بدور انداز گر ناید مکارا  
تورا خواهم که باشی تاسلام  
بگویش کاینچنین فرموده دختر  
ولیکن باشدت این حال صورت  
بحیدر بیک گفت اوشرح احوال  
ز آب دیده کردی خاک را گل  
نگو ای ماه سودا گر فرمود  
شر خاک بابت چاکر تو  
قسم بر ذات یک حی داور  
بحق حضرت ختم النمیر  
زمن نگرفت آخر شده گوهر  
نخواهم سیم و زر ای سیم تمثیل  
بدور انداز گر ناید مکارا  
ترا خواهم که باشی تا قیام  
بگویش کاینچنین فرموده دختر  
که حالا نیست فرصت مهر گفتار  
چه فرصت یافتن سازم تو آگاه

نهان کن ليک اين نطق معما  
 ترا احضار خواهم کرد آن دم  
 متو سپردم اين گوهر امانت  
 بيامد بر زن گفت ای نکو نام  
 ولی امشب حنا ندانند حور  
 روم فکری کنم ای جن مادر  
 بگفتا سعی کن تا میتوانی  
 بگفتا میروم بر حیلۀ کاری  
 بر رفت آن پیرزن فکری نمودش  
 که بد دیوار منزلشان هم وصل  
 از آن سوئی که بودش خانه دختر  
 که آن گنجینه با قصر نگارین  
 از آن سوئی که بد همسایه را جا  
 مر اورا پیره زن چونخانه را دید  
 چون بر سوی حیلۀ آورد رو  
 زن همسایه هم بد کار دانی  
 چنان در مکرو حیلۀ اوستادی  
 بر رفت و پیرزن کردش سلامی  
 نشسته پیش یکدیگر دو مکار  
 چه در دلالگی هم کار بودند  
 یکی بدزه که بودی صد تومان زر

که میخواهد ترا لیکن نه حالا  
 که باشد آخر این عیش ماتم  
 نگهداری تو از دست خیانت  
 چنین فرمود دختر باتو پیغام  
 بود عیش و نشاط و شادی و سرور  
 دگر باره به بینی روی دختر  
 که این باشد طریق مهربانی  
 ز مادر سعی و از الله یاری  
 که فضا را یکی همسایه بودش  
 درو دیوار او بودند يك فصل  
 یکی گنجینه بود از زر مصور  
 بودی هم پشت دیواری مبین  
 بدی يك طاقچه دولا چهره راه  
 در آن حالت بدل فکری پسندید  
 شود ابلیس عاجز از فن او  
 که از زهره و چنگی بدنشانی  
 زمین و آسمان برباد دادی  
 جوابش گفت بانوی گرامی  
 سخن از هردری کردند اظهار  
 فراوان گفتگو با هم نمودند  
 نهادی نزد وی آن پیر مادر

بدو گفتا که ای خواهر بهر ما  
 که دامن مطالب امر عظیم است  
 که ما و تو بهم باشیم همکار  
 مرا زر صد تومان هر چه آری  
 ز هر کاری که در دنیا بتر نیست  
 اگر دامن که بتوانم ستانم  
 بگفتا گر قسم آری بمن یاد  
 بگویم شرح خود میکنم مدارا  
 چو نتوانست ترك صد تومن داد  
 که از رازت نخواهم پرده بردار  
 بگفتش کای مرا جان گرامی  
 بداد خواهر که از ایران جوانی  
 سمنبر دخت قاضی دید در خواب  
 از آن وقتی که اورا خواب دیده  
 شده عاشق بر آن مهوش بدینسان  
 هم خواهد کرد در گنجینه بیرون  
 نشیند اندر آن گنجینه حیدر  
 چو این بشنید زن گردید خوشحال  
 بداد جای که نقش طایفه هست  
 چو ایوان اند آنجا ساخت قضی  
 رویم آنجا هم روزن گشایم

که مطلب چیست زر دادی تو بر ما  
 بگو. با من چرایت خوف بیم است  
 مکن خوف و ز رازت پرده بردار  
 بگو از مطابت ای دوست باری  
 کنم من لیک مهر بدره زر نیست  
 اگر نه تا جواش بر تو خوانم  
 که راز من نخواهی داد بر باد  
 اگر نه رخصتم ده زود از اینجا  
 به مصحف کرد در ساعت قسم یاد  
 بذات پاک بی همتای جبار  
 مرا مطلب بود این جا مقامی  
 جوانی بهتر از جان جهانی  
 ز عشق آن صنم گردیده بیتاب  
 دل و عقل و خرد از ری رمیده  
 به کشمیر آمده از ملک ایران  
 هر آن دیوار به کافی به آسان  
 که تواند از آنجا دید دختر  
 رجا برجست و گفتا خرمی الحال  
 همین آن در اینجا روزنی هست  
 گرفته اندر آن ایام ماضی  
 ده امیدشان آنجا نمایم

در خانه همان ساعت به ناستند  
چوره کردند و دردم باز گشتند  
چو شد بر حیا بهش حیدر بک آگاه  
بگفتا حیلہ خوبی نمودم  
بساعت صدتومر حیدر بکش دان  
بشرب رفتند و آخرا زدند در  
چو در بگشود زن حیدر بکش دید  
ورا بنشاند و نکو کرد خدمت  
یکی عقد گهر آورد بیرزاف  
بصاحب خانه دانو این چنین گفت  
بگفتا زن دهم در دیده جایب  
بعون الله اقبال جهانم  
نشاند اورا و سفره برد پیشتر  
جوابش داد حیدر بک که ای ماه  
چو سفره برد کردی شمع روشن  
در گنجینه اندک نیم کش کرد  
ز کنبه چون دمی بیرون خرامید  
بدیدش صورت مطبوع و دلکش  
بدید آن صورت و گردید بیہوش  
چو بہوش آمد از ہم دیده بگشود  
زجا برجست تا گردد از او دور

کلنك آورده روزن را بجستند  
بیکدیگر بجان دمساز گشتند  
بگفتا آفرین صد بارك الله  
ولیکن صدتومان خرجش نمودم  
روان گشتند با هم بادل شاد  
بیامد خانه صاحب زود بر در  
تواضع آورد و سر رویش بخندید  
چو حیدر بک بدیدش آن محبت  
چه کوهر که بدی از ملک افزون  
بر آزن صد هزاران آفرین گفت  
برویم با دو دیده خساك پایت  
که من زودی بدیدارت رسانم  
نهد آن مرحمی بر زخم ریشش  
زجان و دل ترا هستیم دلخواه  
ز کنبه شمع آوردی به روزن  
نشست آنجا و جای خویش خوشکرد  
بناگه صورت آن دل ربا دید  
که میزد شعله همچون سوز آتش  
بسان شمع محفل گشت خاموش  
بدیدش خانه صاحب بر سرش بود  
که آزن گفت کای بردیدگان نور

مکن دوری ز من ای نور دیده  
کنیزی از تو ام ای نور چشمان  
جوابش داد حیدربک که ای مام  
کنم یاد از نکوئی هات زودی  
چو وقت آید به جان کوشم بخدمت  
ندارم اندر اینجا خنه خواهی  
تسلای داد و اندر برگرفتش  
در آنجا با سمبیر روی بروی  
نشسته دختر اندر روی کابین  
بر قاضی بر آوردند دختر  
بر قاضی ز صورت نغمه چنگ  
چه شور بادشه افتاد بر سر  
در آن ایوان چه مهر و یان لبالب  
بایشان تا ز شب بگذشت پاسی  
ز عیش و نوش و دور باده و جام  
چو بالا برد دست آن نازنین ماه  
چو حیدربک قد و بالای او دید  
چنان شد که کند جانش بقریان  
دگر ره عقل را شد کارفرما  
چنان دید آنشب و آنروز حیدر  
اگر برسی مرا احوال چون است

که از عشق تو جن برابر دیده  
بدین مهجور خود دامن میفشان  
ز جان و دل ترا هستم هوا خواه  
که تو بسیار نیکوئی نمودی  
ز من هم کار بینی هم محبت  
بجز تو کس ندارم من پناهی  
لبش بوسید و رخصت داد و رفتش  
نشست و رو نگرداید از او  
چوماهی دختر را گردش چو پروین  
چه ماهی چهارده نازیب و زیور  
بشهر گلرخان هرسوی آهنک  
کشیدی هرنگاری رخت در بر  
همه خوردند می تا نیمه شب  
حنا بستند در پای عوسی  
همه خوردند بشتند تا گه شام  
بگفتا زهره اش صد احسن الله  
بسان بید از عشقش بارید  
در اندازد بپایش سر چو چوگان  
که این رفتار کاری هست بیجا  
بدل گفتا ایا سیمین سمبیر  
ز مهجوری دلم دریای خون است

پسین اورا بیاوردند حمام  
 جو مشاطه نمود آرایش اورا  
 جو دیوانه شدی هر کس بدیدی  
 بصدد آرایش و اعزاز و تمکین  
 ز ترتیب و جمال و زیب و زیور  
 چو حیدر بیك بدان ترتیب دیدش  
 نشسته روی در گنجینه دختر  
 زنان هر يك بامری گشته مشغول  
 چو فرصت دید حیدر بیك دانك  
 از آنجا در کنار دختر انداخت  
 هر آنچه او نظر کرد از چپ و راست  
 نكار خویشتن میبود حیران  
 بجیب انداخت کرد از خلق پنهان  
 دگر داماد را بردند حمام  
 سرپایش لباس خوب و اطلس  
 برون آمد ز حمام آن سیه بخت  
 دو مجدهول در ره دور ایستاده  
 که خوشحال است و خرم تازه داماد  
 چو داماد اینسخن بشنید در گوش  
 ولی اصلا بروی خود نیاورد  
 که با خود میبرد شمشیر همراه

بصد ترتیب تازه کرد اندام  
 اگر مرده بدیدی گشتی احیاء  
 چو مجنون راه کوهستان کشیدی  
 چه مه بنشست بر بالای کابن  
 هزاران شیخ صنعان کشت کافر  
 ز دل صبر و قرار دل ربودش  
 چو ماه چهارده با زیب و زیور  
 نگارین بود شوخ و شنك و مقبول  
 دو گوهر داشت مروارید در چنك  
 بخودارزید و گوهر دید و بشناخت  
 ندانستی که اینها از کجا خواست  
 بخود گفتا بود کار پریان  
 ولی از گریه قلمز کرد چشمان  
 خلایق در رکابش خاص تا عام  
 ز سر تا بازو و زیور مطاس  
 سقاده مردمان پوشیده او رخت  
 بهم گفت و شنوشان روی داده  
 و از پس مانده ایرانیان شاد  
 دلش ارغصه همچون ديك زد جوش  
 بدل فکری و تدبیری دگر کرد  
 بحجله میکشم دختر بذاگاه

سر خود را رون آرم از این تنك  
 سخن کوتاه چون شد باسی ارشب  
 چو از ایوان عروس خویش بردند  
 چوسیل آب شد از گنج به بیرون  
 که جمعیت فزدن بود از زن و مرد  
 بدید آن ماه را بردند جائی  
 بیامد قاضی و بنشست دلشاد  
 برفت و ماه با عقرب رها کرد  
 همه رفتند و در محکم بیستند  
 چو حیدر بیک بدید احوال ایشان  
 بگرد قصر جولان کرد بسیار  
 نه رخنه بود در آنجا نه روزن  
 همی سرگشته گرد قصر گردید  
 کمند انداخت آندم چست و چالاک  
 بسوی بام شد نظاره هرسوی  
 بزانو سر نهاد از غصه بنشست  
 دل آزرده لب خشك و پریشان  
 بدل میگفت حالا ضایعش کرد  
 بذاکه دید مثل پر کاهی  
 چو نیکو اندر آن رخنه نظر کرد  
 کشیدی خنجر و آن رخنه شکافت

بخود گفت و غایت بود دلتنگ  
 بردند آن عروس سیم غیب  
 بهیدر بیک غم دنیا سپیدند  
 دویدی از بی لیلی چو مجنون  
 کسی کسرا نمیدید که چون کرد  
 که در آنجا نبود جای بی  
 بهمشان دست داد و هم دعا داد  
 نشاید دیو با آدم وفا کرد  
 برفتند و بجای خود نشستند  
 چو مجنون کردند برقصر ایشان  
 چو قصری که کشیده سر به دیوار  
 مگر گفتی زده صابون و روغن  
 نظر انداخت اندك روزنی دید  
 فرشته وار شد بر بام و افلاك  
 ندیدی هیچ اصلا راه برای  
 همی از غصه میزد دست بر دست  
 نشست آنجا بکار خویش حیران  
 غم پیوده تا کی میتوان خورد  
 شعاع روشنی اندر سیاهی  
 از آن رخنه سر موئی گذر کرد  
 سر رخنه بخاری دود کش یافت

ز بالا يك دونه زرع تنك بودی  
 بخنجر كند كردش همچنان راست  
 اساس و رخت را آورد بیرون  
 نزد خنجر چو میخ اندر سر باغ  
 گرفت و رفت، از آنجا پائین  
 دلیرانه برفت اندر برابر  
 بدیدی دختر اندر روی کابین  
 نشسته یکطرف داماد از دور  
 چو حیدر بك بدید احوال ایشان  
 که گنج سیمبر مهر است و بسته  
 در این بودی که ناگه بار شد در  
 چو دیدی این چنین حال او بر آشف  
 ز روی خویشتن شرمی نداری  
 چنین جان جهان تنها نشسته  
 جوانب عم چه خواهی داد فردا  
 بهر چندان بر او زد طعنه باری  
 بیامد مادر دختر پس از آن  
 پسر عمت چرا بنشسته دور است  
 اگر ناید برت تو رو بر آن  
 مکن خودداری ای مادر نه خوبست  
 چو بشنید این سخن دختر ز مادر

پائین چون شدی وسعت فزودی  
 که رفتن آمدن را ره بیاراست  
 بیگنا پیرهن شد همچو همچون  
 کمندش را بخنجر بست ضرغام  
 گذشت از آن بخاری شد پائین  
 پس برده نشست او چون غضنفر  
 بتنهائی نشسته زار و غمگین  
 بمثل آسکه خورده نیش زنبور  
 بکردی شکر جبار همایون  
 ولسی داماد تنهائی نشسته  
 بیامد مادر داماد ابتر  
 زبان را طعنه کرد و با پسر گفت  
 یقین دارم که مرد هرزه کاری  
 تو اینجا دور و از او دیده بسته  
 ایا شرمندۀ بدنام و رسوا  
 نگردید او از این گفتار راضی  
 پیش دخترش احوال پرسان  
 چرا از صحبت تو در نقور است  
 بکن دستت بگردن بوسه بستان  
 برو آور تو اندر گردش دست  
 بگفت ای مادر با جان برابر



کجا بشنیده در کل عالم  
کجا این بود رسم آدمیزاد  
عروسان باز و غمزه را قیاس است  
چرا که مادرم ماتم نگیرد  
که این هر لحظه گوید من خواهم

ز آدم تا بخاتم تا باین دم  
عروس آید بخواهش پیش داماد  
اول قانون ز داماد التماس است  
پدر جانم چرا از غم نمیرد  
چرا از غم جو ماه نو نکاهم



که اینسان مرد باشد شوهر من  
کجا در گردش میآورم دست  
کچاروبه ستاند باج از شیر  
تواند یافت از من کام آسان  
برون رفتند و در محکم بستند

بود خاک دو عالم بر سر من  
بلی بسیار کبر او زیاد است  
بریده باد دست من بشمشیر  
بعجز و التماس و پای و ساس  
نصیحت مادران کردند و رفتند

ولی داماد شمشیر ار همسین  
 عزم اینكه دختر قتل سازد  
 در آنوقنی كه مادرشان نصیحت  
 بتندییری از او بر بود شمشیر  
 شسته بود از همدیگران دور  
 بكردی رو به داماد آن پریزاد  
 فرمائید تا اینجا بخوایم  
 چو بشنید این سخن داماد ناکام  
 كه بس كن قبحه بد كار بشاش  
 بدادی بر قریلباشان ایران  
 بایران دختری بر ساد دادی  
 پدر از تنگ كردن جرمن كرد  
 چو دختر این شنید آهسته و نرم  
 اگر داری هنر تو پیش نه كام  
 بیا این شمع روشن و محال كر  
 اگر بر من نمائی این حجابالت  
 بیاور دایگن كر مرضیت نیست  
 چو شنید این سخن داماد خود سر  
 كه تنگو در آمد آن سیه رو  
 برم حلیا همچون سگ سر  
 حو رگفانست سخن دختر بر آشفت

نهاده ود اندر روی کاین  
 چه جا خالی شود بر او بتازد  
 بودی مشغول حیدر بك بفرصت  
 به بر و كرد پنهان آن جوانشیر  
 دو پیشهش چو كه شد از خواب مستور  
 بگفتش ای جوان آدمیزاد  
 نه زندانست این جا در غذایم  
 ربان بگشود رخواری و دشنام  
 ای ایا پس مانده اهل قزل باشی  
 همه آبادیت كردند ویران  
 ز بی شرحی به پیش من نهادی  
 ترا اول كشم آخر خود از درد  
 بگفت ای بی حیی دزد بی شرم  
 بین مهرم مده بسیار دشنام  
 مرا شرمند و ملرم از آن كن  
 بكش چو شیر مادر خون حلالیت  
 مرا كن امتحان ببوده ات چیست  
 زجا برخاست رد يك قفل برد  
 كه ای پس مانده ایران بدحو  
 ایا بدفعل و بد رای و بد اختر  
 بغرید و بلرید و با و گفت

که ای تخم حرام و اصل ناپاک  
 شوند قربان ناموسم تمامی  
 مرا چون خواهر خود قحبه دانی  
 اگر مردی قلم زن بر دوانم  
 اگر نبود دوانم بسته و کور  
 بکش آندم بهر خواری که خواهی  
 بمن گوئی قزلباشان ایران  
 کنیز و دایه ام بودند همراه  
 نکرده هیچ شخصی بر من افسوس  
 اگر دانستمی این حال و این کار  
 همان حیدر بیگ اندر ملک ایران  
 ولی کردم تباخت از خربت  
 چرا در سم اسب او نمردم  
 سزاوارم برسوائی و خواری  
 اگر من را نخواهی ده طلاقم  
 چو این بشنید گفت ایرفته ناموس  
 طلاق از من همی خواهی گرفتن  
 بگفت این وزجا برجست چون شیر  
 نگه کردی ندید شمشیر بر جای  
 لگد زد بر میان کتف دختر  
 زدش بسیار سیلی و لگد باز

پدر با مادر و خویش و کسان پاک  
 چه تو ناقابل و تخم حرامی  
 بمن بیهوده لفظ هرزه خوانی  
 بمن بسته است گنج بیزکانم  
 همین دم از بدن میکنم سرم دور  
 که مردن به بود زین رو سیاهی  
 همه آبادیت کردند ویران  
 بدیدند حاضرند الحمد لله  
 مرا برجا ز غیرت هست ناموس  
 که کردم بر کسی چون تو گرفتار  
 بکردی جان شیرینش بقر باغ  
 بگردن ماند خویش تا قیامت  
 چرا فرمان او بر جان نبردم  
 بدست چون تو دیو ناپکاری  
 که منم زین عمل شاکی و عاقم  
 طلاق از من همیخواهی بافسوس  
 زنم همچون سگت اکنون بگردن  
 دوید از جا که بردارد چو شمشیر  
 بخود گفتا که مادر برد ایوای  
 نگویند دختر و زد بر زمین سر  
 گرفتش حلق دختر رازد آواز

چو دختر دید حال خود چنان تنگ  
بگریه گفت کجاست شیر حیدر  
دریغ نیست حیدریمک اینجا  
ایا حیدربک جانی کجائی  
بیا و خواری این بیوفا  
چو این درگوش حیدربک گذر کرد  
برآمد همچو آتش از سرش دود  
سمندر گشت این را سر بینداز  
چو این شنید حیدربک ز دختر  
بیفتاد و بدورخ گشت واصل  
مچو زنهار از این دنیا پرور  
زن و شمشر کردند اینچنین کار  
چو دختر روی حیدربک بدیدش  
بکردش سر بالا آن سمندر  
جوانی دید چون مهر و قمر بود  
بدور عارضش لاله کشیده  
جوانی تازه روی و نوبهاری  
شجاعت داشت چون افراسیابی  
دو یار دلپسند بهم رسیدند  
بیکدیگر چنان هشتق بودند  
بکردند هر دو دست ایشان بگردن

ز جا برجست و بیرون رفت از چنگ  
که میزد حالیا همچون سگت سر  
که میدید اینچنین خواری و غوغا  
بیا بشگر بروز بینوائی  
از این بد اصل خواری و جفا  
چو آتش از بخاری سر بدر کرد  
ز جا برجست و آنشمشیر بر بود  
کزین ببریده سر برناید آواز  
زد تبخ و جدا کرد از تنش سر  
شمشیر خودش گردید بسمل  
وفا از اسب و از شمشیر و از زن  
ولی او بر بد خود شد گرفتار  
بگردن او دو دستان آوردش  
غمزه اندر آمد ماه خاور  
ز مهر و مه جمالش خوبتر بود  
صنوبر قامتش بالا کشیده  
سکندر شهرتی و شهریاری  
که از مردی چو گردون کامیابی  
زلب بوسه بسی شکر چشیدند  
چو یوسف با زلیخا طاق بودند  
دگر چاره نبود غیر مردن

بگفت ایجان چه میگردی تو تدبیر  
 چه حاصل چون از این چاره بدر نیست  
 بیاحلا و کام از من تو بستان  
 چو گرد دصحن دشمن و دوست  
 بگفتا غم مخور ای جان شیرین  
 بگفتا چون کنی درهای بسته  
 بگفتا غم مخور ای سرو طراز  
 چه آمد در بخاری دیده بگشاد  
 وفائی اینچنین برناید از کس  
 بگفتا میروم اکنون بیلا  
 کشم آن را بیلا زود و چسبان  
 به بند اندر میان خویش محکم  
 کمندانداخت دختر در میان بست  
 بخاری را بگل کردند پنهان  
 بنوعی آن بخاری کرد هموار  
 چو دختر رفت بر بالای ایوان  
 بر بگرفت و بسیدش سرور روی  
 به دیدم روی تو الحمد لله  
 به اکنون رضایت چیست ایجان  
 سمبیر گفت ای جان گرامی  
 سرم سازم نثار خدایت

که اینجا آمدی بر گو توای شیر  
 علاجش ترک سر کردن دگر نیست  
 که چون ما و تو داریم امشب جان  
 کنندت باره باره هم رک و پوست  
 اگر یاری کنی برخیز و بشین  
 مگر قفل آهنین درهم شکسته  
 از این در آمدم خواهم شدن بار  
 بگفتا جان ندی مردیت باد  
 وفا در شن تو حق داده و بس  
 بیندارم کمند و رخت و کالا  
 بیندازم کمند آنگاه ای جان  
 کشم زودی بیالایت همین دم  
 کشید او را بیلا از سر دست  
 که کشمیری نداند حبله آن  
 که کشمیری شود حیران در اینکار  
 چو ایوانی کشیده سر بکیوان  
 بدختر گفت ای شمشاد گل بوی  
 برون آوردمت چون یوسف از چاه  
 اگر آمی بهمراهیم بایران  
 بمن ماده است حالا نیکنامی  
 نخواهم تفت بر از حکم و رایت

چنین کاری که در حقم تو کردی  
چو بشنید این سخن فی الفور برجست  
چو طاوس از سما عزم سفر کرد  
فتاد او بیش و دختر از پس سر  
چو مادر خواند دیدش گشت خوشحال  
که ما رفتیم ای مادر زنهار  
بیامد به زن نزدیک دختر  
بیاورد اسب حیدر بیک سارین  
بیا زودی مرکب شد سواره  
که من باشم جلودار تو ایچن  
پایه کی ایبار میتوان رفت  
زمن بشنو رو سوی طابله  
که اسب و دین و امیاش سراسر  
سر آن راه اول اسب بسته  
بود بیک طاقچه خوب و دلارا  
برون آوز بیا تاراه گیریم  
بدختر گفت حیدر بیک که ایجان  
بیا و شو سوار اسب ای جان  
مبادا صبح گردد آشکارا  
اگر که تو نباشی در میانه  
که من اندر عقب پیش از صباحی

ندیدی هم وفا هم شیر مردی  
کمند اندر همین دلرباست  
بیامد در زمین آن ناز پرور  
بیامد تا سرای پیر مادر  
باو گفتند تمامی قصه و حال  
کسی را تو مکن از ما خبردار  
بسی بوسه زدش بر چشم و بر سر  
ار آن پس گفت دیگر با بگازین  
برو به زن و ای ماهپاره  
نگفت دخترش زین نه ع نتوان  
جداک و شیمان میتوان رفت  
یاور اسب و امیاب و حمیله  
سپر بسته شد جفا من بمهر  
نه آزره دیگر مهر نشسته  
در آل طاقچه بود اسب یکجا  
که بی اسب و سلاح در ره بمیرم  
برو مردانه تو از شهر بیرون  
بلا باشد در این ره اسب میران  
شود پیدا طلب آرند مارا  
مرا شناسند ایماه یگانه  
رسم بر تو بتفریق الهی

بمرکب گشت مه پیکر سواره  
تکاتک اسب میراند او باشتاب  
قضا را هفت دزد شوم بد کار  
بهنگام شفق اندر بیابان  
بشیه اندر آمد اسب دختر  
ز خواب آن نازنین بیدار گردید  
صدای شیهه بشنیدند دزدان  
بدیدند اندر آن وادی سواری  
بساعت مرکبان گشتند سواره  
سمنبر گشت از این غوغا مشوش  
بر ایشان کرد گلمرخ تیر ماران  
بناگه یک سواری از پس سر  
چو دیدند صورتی افزون تر از ماه  
چو دزدان روی و موی او بدیدند  
بهم نالایق و بیهوده بسیار  
شده دختر نامر خوش حیران  
سخن بشنو ز حیدر یک چو صفر  
برون آورد چون اسب از طویله  
بشد حیدر یک اندر از پس سر  
تمام مهتران بودند در خواب  
بیامد بیش مادر خواند در دم

براند از شهر بیرون ماه پاره  
شب تاریک چشمش بود در خواب  
رها کردند اسبان در علف زار  
شنید اسب نگارین روی اسبان  
جواب شیهه داد اسبان دیگر  
ظاره کرد و اسب دزدها دید  
نظر کردند در روی بیابان  
بخود گفتند خوب آمد شکاری  
گرفتند راه بر آن ماه پاره  
بجا ماندو بزد تیری بمرکش  
سیر در بر کشیده جمع دزدان  
کمند انداخت اندر حلق دختر  
زدیدن محو گشتند احسن الله  
زعشق آن صنم جنک آوریدند  
بگفتند از برای آن وفادار  
برای او بهم در جنک دزدان  
که چون کردی سواره آن سمنبر  
براند از شهر بیرون آن جمیله  
از آن راهی که دختر گفت بگذر  
برون آورد اسب وزین و اسباب  
حلالی خواست رخصت کرد آدم

سواره گشت و رفت از شهر بیرون  
 براند اسب از بی آن ماه تابان  
 نظر چون کرد حیدر گشت حیران  
 نهیبی داد بر دزدان جهان شیر  
 چو دزدان آن نیب از وی ندیدند  
 شدند ابشار بمرکب ها سواره  
 بایشان گشت کای بدبخت نادان  
 چو با آسدکه حلاشمر صیدا است  
 دیدند در راه دی تو این ماه  
 حوین گفتند کردند تیر باران  
 ولی ماه بیدر بك را آهن  
 نکردی تیر را اندام او کار  
 چو تو کشتا تهی کردند دزدان  
 خستگی در کمان آں لحظه پوست  
 عقاب تیر چون بگرفت سرداد  
 نزد بر فرق یکدیگر که تا زین  
 بشمشیر آورد آن شیر چون دست  
 سه دیگر چون بدیدند این چنین حال  
 رسیدی و جدا کرد از تنش سر  
 کمند انداخت حیدر بك بایشان  
 بگفتند ای دلاور شیر خونخوار

بسرعت از پی لیلی چو مجنون  
 چه روشن شد بدید اندر بیابان  
 چو دیدی دختر اندر دست دزدان  
 تو گفتی آسمان افکند بر زیر  
 ز جای خویش مردانه جهیدند  
 بجای خود نشسته ماه پاره  
 چرا بگرفته صید نره شیراب  
 خمر از خود نداری صید قید است  
 ولی قسمت بودت شکر لله  
 بدان یارید چون ابر هزاران  
 بخود پوشیده خود دوع و جوشن  
 بزه کردند ترکشا گگون سار  
 کمان بگرفت حیدر بك چه چسبان  
 کشیدی تیرو بکشد از کمان دست  
 یکی چون ازدها گشتی نگونسار  
 دو پاره شد بداد او جان شیرین  
 یکیرا در میان زد دست و شکست  
 گریزان گشته و حیدر ز دنبال  
 دوتا دیگر از ایشان زار و مضطر  
 کشید از اسب و دستش بست آسان  
 نواب است و مکش ما را بز نهار



امان زنهار آوردیم و نوبت  
 بگفتا گر کنید توبه امان است  
 قسم خوردند و توبه داد ایسان  
 بسوی منزل دزدان برفت او  
 بیاوردند صندوقی پر از زر  
 دو اسب اردزدها بگرفت چسبون  
 بکردند بار بر اسبان دزدان  
 گشتند از بند دست آن سمنبر  
 شمی آنجا سر برده شد  
 کنون شنو ر قاضی و رحاش  
 قضا چور صبح صادق سر در کرد  
 علاءان و کشنن سمنبر  
 بگرد قصر دختر می دریدند  
 همی گفتند که ای بوی کسمیر  
 که مردم جمله دارند از طاعت  
 زدند آواز و فزاری نیامد  
 که تا حورشید گردید بر منکراست  
 در ملوت سر دند واران  
 چو دیدند بسترش گدازده خوناب  
 پدیدندی سر دند و ابتر  
 بپام قصر ملک دلیری

مکش مارا بکن رحم و مروت  
 و گریه قاتان در این زمان است  
 ز کشتنشان مرخص کرد دزدان  
 هر آنچه قبضه بود برگرفت او  
 دو صندوق دیگر بر لعل و گوهر  
 نبودی دشانان در ملک این  
 بپدید تا بر آید همه تا بدین  
 بی بوسه ریش بر چشم و بر سر  
 روان گشتند در راه صفهان  
 که چون آمد دختر و پسر  
 فلک گفتی بگر حاکش سر کرد  
 دمه گشتند کرد حمله دختر  
 از خرد را بدندان می گزیدند  
 سر زبالین و شمشیر خواب برگیر  
 که از جان و مال اوهر شرت  
 صد از رخت قضی بیامد  
 فگار و شورشی از مردوزن تنواس  
 حلاق جمله گی گشتند حیران  
 شادان گشته در خون هم چو مرغاب  
 ندید هیچ جا آوار دختر  
 بدیدش بر زمین جنگل شبی

شکایتیده بخاری را به حنجر  
 همه گفتند باهم مـ دمان فـش  
 تمام مـ دمان در تاب و در تب  
 پدر چون حل دختر آنچنان دید  
 زهر جا لشگری گشفتند سواره  
 صد و پنجاه سوار سو و سرکش  
 پدر از پیش پیش لشکر افتاد  
 سه روز و شب همی رفتند بتعجیل  
 بروز سه که دختر برد شدان  
 بدیدی گرد شد در راه کشید  
 ز حنجر بی مطالب بسود دختر  
 حیدر بک بگفت ای دلدار  
 که از کشش آمد مرد بسیار  
 چو حیدر بک نید از جای برخاست  
 سلاح زار آمدت کرد آورد بخویش  
 سلاح پوشید دختر زود برخاست  
 کمان بگرفت و ترکش بر میان بست  
 همی رفتند دانند ستاره  
 بگفتا خواهشی دارم ز تو من  
 که تا داد خود از ایشان بگیرم  
 پدر آرام به پشت زار و حیران

ز راه بام بیرون برده دختر  
 که دختر برده آن مرد قزلباش  
 که برده اسب دختر نیز دیشب  
 سواره گشت و همچون مار پیچید  
 صدا برخواست از کوس و نقره  
 مکمل در کمر شمشیر و تر آش  
 همی رفتند با انغان و فریاد  
 نمیگردند صبح و شـم تعطیل  
 نگهی کرد در روی بیابان  
 تعجب کرد از جاجست چو نشیر  
 پدر آید بتعقیبش بیکسر  
 تن خود را بزیر جوشن آور  
 همه با نیزه و شمشیر خونخوار  
 بجوشن سرو قامت را نیازاست  
 بیامد نزد مرکب با دل ریش  
 چو سروی در میان زین بشد راست  
 عنان مرکبش بگرفت در دست  
 بیامد نزد حیدر هاه پاره  
 که برهن واگذاری جنگ دشمن  
 کشم بعضی و برخی دست گیرم  
 اسپرو مضطر و خوار و بریشان

اگر خواهی بکش خواهی رها کن  
 چو حیدر بك سخن بشنید از وی  
 بخنده بانك بروی زد که ایجان  
 برو بنشین تف-رج میکن از دور  
 بدو گفتا بشین جان دلارام  
 چو کشمیری ورا از دور دیدند  
 سمن سیما نظر هرسوی انداخت  
 فرس را تند کرده زود دلشاد  
 بزد دست و برون آورد يك تیر  
 چو پیکار بوسه زد بردست دختر  
 ز مرکب در فتادو گشت بی جان  
 دوده هرکس کمندی بر گرفتند  
 سمن سیما گرفت از قهر شه شیر  
 در آن ساعت توکل برخدا کرد  
 بیکدم ده نفر انداخت بر خاک  
 که ترکی در میان خیل کشمیر  
 سمن سیما بخاك تیره افتاد  
 چو سر برداشت از خاک آنپرو  
 زهر جانب اسیر و مبتلا شد  
 چو حیدر بیک نظر کرد آنچنان دید  
 بزده آهی و مرکب را جهانید

طییم چون توئی دردم دوا کن  
 رخ او شد ز غیرت همدچنان می  
 مگر من مرده ام ای نورچشماں  
 مرا بگذار یا این مشت ز بیور  
 باستقبال لشکر رفت چند کام  
 همه شمشیر هندی برکشیدند  
 برادر شوهر خود دیده بشناخت  
 بشد نزدیک حیدر بیک ایستاد  
 زه پیوست و رو آورد چون شیر  
 بدو خوردش و دانشد از پس سر  
 ز کشمیری بر آمد بانك و افغان  
 سراسر راه بر دختر بستند  
 در آمد د میدان گله یوشمیر  
 سر کشمیر را بر تن زد  
 دودستش تیغ تیز و چست و چالاک  
 سمند ناراین را زد بشه شیر  
 برهنه سر بسان سرو آزاد  
 کمند ابدار شد دشمن رهبر سو  
 سمن سیما گرفتار بلا شد  
 نگار خود بدست دشمنان دید  
 زودی خود سوی دختر رساید

کشیدی از نیام خویش شمشیر  
 هر آنکس را که میزد خنجر و تیر  
 یکی را نیزه زد بر تارک سر  
 یکی را با گرفت از تن جدا کرد  
 مع لقصه دوساعت چونکه نگذشت  
 نود تن بر زمین افتد آں شیر  
 چهل تن خسته در شمشیر افتند  
 سمن سیمای زجای خویش برخاست  
 بموسید و بفرق خود نهادش  
 شبی آنجا بسر برد شادان  
 ز ره بی راه اندر شام شبگیر  
 ماه پنج داخل در صفهان  
 رنج ره دوسه روز آرمیدند  
 ز غمها گشت فارغ شاد و میمون  
 چه دیدی روی شه در سجده شدحم  
 شهنش گفتا که شیری یا که روباه  
 بعون الله و اقبال تو شیوم  
 شهنش گفتا برو اورا بیاور  
 بیامد گفت دختر را که اکنون  
 نزد آهی بگفت ای راحت جان  
 چه حاصل چون زهن کاهی ندیدی

کف آورده بلب هاننده شیر  
 بریدی نند بندش تا بمل تیر  
 که مغزش شد پریشان از میان در  
 نزد بر دیگری آنهم فنا کرد  
 هزیمت کرد کشمیری از آندشت  
 در ده دختر بیفکندش بشمشیر  
 بسوی شهر خود دلگیر رفتند  
 نهایی حفته بود از جای برخاست  
 هزاران موزه بر رخسار دادش  
 روان گشتند در راه صفهان  
 رفت و او نکرد در راه تأخیر  
 شدند وارد برایشان جان و جانار  
 قلم بر محنت و هجران کشیدند  
 بشد تا نرد نواب همایون  
 تواضع کرد با او شاه عالم  
 بگفتا شیر نر الحمد لله  
 اقبال تو شیران شد اسیرم  
 روان شد حیدر اندر نزد دختر  
 ترا خوانده است نواب همایون  
 کشیدی بهرمن محنت فراوان  
 بسی زحمت برای من کشیدی

مرا کی با تو بگذارد شهنشاه  
 چه آمد دختر و حیدر بدرگاه  
 چو شاه آنصورت مطبوعه را دید  
 که برگو شرح حال و فضا راه  
 مفصل اول و آخر چه برخواند  
 سه نوبت گفت شاهش احسن الله  
 که دارد اینچنین رستم سواری  
 رکشمیر این چنین محبوب بیرون  
 اگر چه حسن رویش دلپسند است  
 ولی عباس کی دارد روا این  
 دگر شیرینی چنین آزرده که دن  
 دیگر هم نیست قاتلان عدالت  
 عدالت این بود اورا نواری  
 بدختر گفت شاه ای نازنین ماه  
 حواش گفت ای شاه چه بار  
 و گرنه آنچه بر شهنشاه است  
 بهر چیز بیکه شد شهنشاه  
 ولیکن مستحق محروم کردن  
 شهنشاه گفت آفرین بر عقل و رای  
 ولی از گمنامت معلوم باشد  
 سرش بوسید و برادرش ز شفقت

بیا با هم رویم الحکم الله  
 بوسیدی بعزت را بوی شاه  
 رخس بوسید و از احوال پرسید  
 ز قول تا با حق بپیشم ای ماه  
 از آن احوال شه حیران فرو ماند  
 عجب دلشاد شد عباس بالله  
 که کرده در جهان این نوع کاری  
 بی درد کس مگر حیدر همایون  
 دلم در دم زلف او بند است  
 کنندم تا اند زین کار بفرین  
 نمید شد بسمد خاطر من  
 کنندم تا اند بفرین و لعنت  
 که تا الله باشد از تو راضی  
 تو حیدر ملت پست یا شاه  
 چه میبسی تو اصفی بپیش آر  
 تصرف دیگران کردن محال است  
 بخلقان میشود گمراه و بی شرم  
 نباشد خوب ای تاج سر من  
 سزد با دیده روندن خاک پایت  
 که چه سربك ترا دلخواه باشد  
 ز سر تا پای هر دو داد خلعت

همه کلاه در تو دختر من  
چرا اکنون که تو داماد شاهی  
ببندند عقد آن خورشید حاور  
ببستند عقد مهر و ماه با هم  
رو زلف شرر رکوی و ارار

حیدر دك فرمودی که احسن  
بجمله غریبانم صف پناهی  
بمساعت شه فرمودی حیدر  
همانجا در حضور شاه عالم  
فرمودش همایون حارسی چار



تمامی هر که باشد دور و نزدیک  
بسیر عیش باشد خدمت شاه  
ز شادی مردمان با هم نشستند

که روستائی و ترك و حان و تاجيك  
بباید هر کسی آید بدرگاه  
تمام اصفهان آئین ببستند

خلاق ریخت از اطراف چندان  
 عروسی بود تا هفت روز و هفت شب  
 به قتم روز حیدربك، به حمام  
 فرستاد از خزینه شاه خلعت  
 شارش ریخت نواب همایون  
 فرس تاران قل و قورچی غازی  
 نمودند در برش رخت عروسی  
 بیاوردند حیدربك بدرگاه  
 مبارکباد گفتند شاه عالم  
 نزد بومه پای شاه عالم

که اموری را نبودی جان جنبان  
 تمام اصفهان بودی لبالب  
 خلاق در رکابش خاص تا عام  
 ز سر تا پا مرصع پوش و زینت  
 فراوان از زر و درهای غلطان  
 نزد شه مگردند نیزه بازی  
 روانه شد بعزم پای بوسی  
 سوسیدی عزت را بوی شه  
 در آن مجلس بشاند او را مقوم  
 دعایش گف ابد سجد و خم

شهنشہ داد سر تا پای خلعت

زرواسب و طلا و مال و نعمت

پایان قصه شیرین عبارت حیدربك







